



ناموران

فصل پنجم

درس دهم: باغچه‌ی اطفال 

درس یازدهم: فرمانده دل‌ها 

درس دوازدهم: اتفاق ساده 





درس دهم

باغچه‌ی اطفال

من کودکی کنجکاو و فعال بودم. کتاب می خواندم. شعرهای کودکانه می سرودم و به نقاشی عشق می ورزیدم. هر کاغذ پاره‌ای که به دستم می رسید، تصویری از گل و درخت یا کوه و جنگل بر آن نقاشی می کردم.

شب‌ها وقتی همه می خوابیدند، من بیدار می ماندم و در اندیشه‌های دور و درازی فرو می رفتم. با افکار کودکانه‌ی خود به دنبال راه‌های تازه‌ای برای بهتر زیستن بودم. در یکی از این شب‌ها، اندیشه‌های خود را به صورت شعری در آوردم. برای اینکه در جست‌وجوی مداد و کاغذ، چراغی روشن نسازم و کسی را بیدار نکنم، قطعه زغالی از کنار منقل کرسی بیرون آوردم و با آن، شعرم را بر دیوار نوشتم.

آن وقت‌ها، هنوز مدرسه‌های امروزی دایر نشده بود.
من مانند کودکان دیگر در مکتب درس می‌خواندم. مکتب، اتاقی
بود بزرگ که همه گردآورد آن روی زمین می‌نشستیم و درس
می‌خواندیم.

پس از آنکه دوره‌ی مکتب را به پایان رسانیدم، نزد پدرم
شاگردی کردم تا حرفه‌ی او را بیاموزم. پدرم در ساختن طاق مسجد
و گچ‌بری استاد بود؛ اما در همه‌ی ماه‌های سال نمی‌توانست
به کار بنایی پردازد. در زمستان‌های سرد و طولانی قفقاز، کار
بنایی تعطیل می‌شد. آن وقت پدرم به قنادی می‌پرداخت و
از این راه، خانواده‌ی خود را اداره می‌کرد؛ اما قنادی، رونقی
نداشت و زندگی به سختی می‌گذشت.



نزد پدر، حرفی بنایی و قنّادی را یاد گرفتم؛ ولی هیچ یک از این کارها طبع پرشور و ذهن جویای مرا راضی نمی کرد. من که با سختی ها بزرگ شده بودم، می خواستم بیشتر بکوشم؛ پیشرفت کنم و به خود و دیگران بیشتر بهره برسانم.

در آن هنگام، چند مدرسه ی جدید در قفقاز دایر شده بود. من در یکی از این مدرسه ها به آموزگاری برگزیده شدم. در این کار شور و شوق فراوان از خود نشان دادم و دریافتم که آموزگاری شغلی است که با آن بهتری توان به اجتماع و مردم خدمت کرد.

پس از مدتی برای اینکه فعالیت های فرهنگی را در میهن خود ادامه دهم به ایران آمدم. ابتدا در شهر مرند اقامت گزیدم و در مدرسه های این شهر به معلمی پرداختم. سپس به تبریز رفتم. من که در شعله ی فروزان خدمت به مردم و میهن می سوختم و می خواستم از هر راه که ممکن است باری از دوش مردم بردارم، دریافتم که کودکان تبریز پیش از رفتن به مدرسه یا در کوچه و بازار سرگردانند یا آتش ذوق و قریحه ی آنها در کنج خانه ها خاموش می شود. به این فکر افتادم که در تبریز کودکانی دایر کنم و این کار را کردم. این نخستین کودکانی بود که در ایران دایر شد. کودکان را «باغچه ی اطفال» نامیدم.

در همان روزهای نخست، مادری کودک خود را به باغچه ی اطفال آورد و گفت: «مدرسه های دیگر، فرزندم را نمی پذیرند». او راست می گفت؛ زیرا آنها نه تنها نمی توانستند به کودکش خواندن و نوشتن بیاموزند بلکه از نگهداری او نیز عاجز بودند.

تا آن هنگام در کشور ما کسی به فکر کودکان کم شنوا و نابینا نیفتاده بود؛ به همین دلیل،



استعدادشان پرورش نمی یافت. آن روز، وقتی پسرک را در باغچه‌ی اطفال نگه داشتم، اندیشیدم چگونه می توان به کودکی که نه می شنود و نه حرف می زند، خواندن و نوشتن آموخت. شنیده بودم در اروپا، کسی الفبایی اختراع کرده است که این گونه کودکان را به کمک آن باسواد می کند. من هم از آن پس، روزها و شب های بسیاری را در کار ابداع الفبای ویژه‌ی ناشنویان گذراندم تا به مقصود رسیدم. سپس، چند کودک ناشنوای دیگر را هم در باغچه‌ی اطفال پذیرفتم.

اولیای این کودکان هرگز باور نمی کردند که فرزندانشان، خواندن و نوشتن بیاموزند؛ ولی در پایان سال تحصیلی، آنها هم مانند دیگران امتحان دادند و قبول شدند.

روزی که این کودکان در تبریز امتحان می دادند، حیاط و بام مدرسه لبریز از

مردمی بود که به تماشای آنان آمده بودند؛ زیرا برای مردم باور نکردنی بود که
کودکان کم شنوا هم بتوانند بخوانند و بنویسند و حرف بزنند.
آنچه خواندید، شرح حال معلمی دلسوز، مهربان و دوست کودکان،
جبار باغچه بان است. سرگذشت این انسان نوآور و توانا، سرمشق
کسانی است که با دست خالی اما با اعتماد به خود و نیروی پشتکار،
اراده، صبر و بردباری می خواهند کارهای بزرگی انجام دهند؛ به مردم
میهن خود خدمت کنند و خدا را از خویش خشنود سازند.

درست و نادرست

- ۱ باغچه بان برای آموزگاری به خارج از ایران رفت.
- ۲ باغچه بان در کودکی شعر می سرود.
- ۳ قبل از باغچه بان، کسی به فکر کودکان کم شنوا و نابینا نیفتاده بود.
- ۴ باغچه بان با پشتکار و اراده به رؤیاهای کودکی خود دست یافت.

درک مطلب



۱ چرا باغچه‌بان به آموزگاری علاقه داشت؟

۲ دو کار مهم باغچه‌بان را نام ببرید که با انجام دادن آنها توانست به مردم و میهن خود خدمت کند.

۳ چرا در متن درس، باغچه‌بان «دوست کودکان» نامیده شده است؟

۴ کارها و علاقه‌مندی‌های خودتان را با کودکی باغچه‌بان مقایسه کنید و شباهت‌ها و

تفاوت‌های آن را بیان کنید.

۵

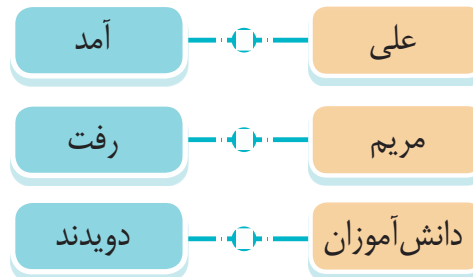
دانش زبانی



جمله‌های زیر را بخوانید.

■ علی آمد. ■ مریم رفت. ■ دانش‌آموزان دویدند.

حالا به نمودار جمله‌ها نگاه کنید. درباره‌ی آنها گفت‌وگو کنید؛ سپس به پرسش پاسخ دهید.



این جمله‌ها از چند قسمت تشکیل شده‌اند؟

کلمه‌های «آمد، رفت و دویدند» اصلی‌ترین بخش جمله هستند و کلمه‌های دیگر برای کامل کردن معنای جمله به کار رفته‌اند.

قصه‌گویی و سندلی صمیمیت



۱ گوش دادن به قصه: یکی از موضوع‌های مهم در قصه‌گویی، توجه به آهنگ و لحن سخن گفتن شخصیت‌ها است. قصه‌گو با بالا و پایین آوردن آهنگ صدا، باعث جذابیت قصه می‌شود.

۲ تفکر: حالا قصه‌ای را که شنیدید در ذهن خود مرور کنید و آن را به هر شکلی که می‌خواهید، تغییر دهید. شما می‌توانید مکان، فضا، شخصیت‌ها و رویدادهای قصه را عوض کنید.

۳ گفتار: هر وقت آماده شدید، روی سندلی معلم بنشینید و قصه‌ی خود را برای دوستانتان روایت کنید. توجه کنید رویدادهای داستان را به ترتیب بیان کنید.

۴ شیوه‌ی قصه‌گویی: با رعایت شیوه‌ی قصه‌گویی، قصه را طوری تعریف کنید که برای شنونده جالب باشد و با اشتیاق به آن گوش کند.





همای رحمت

بخوان و حفظ کن

که به ماسوا فکندی همه سایه‌ی هما را
به علی شناختم من به خدا قسم، خدا را
که نگین پادشاهی، دهد از کرم گدا را
چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا
که علم کند به عالم، شهدای کربلا را

علی ای همای رحمت، توجه آیتی خدا را
دل اگر خداشناسی، همه در رخ علی بین
برو ای گدای مسکین در خانه‌ی علی زن
به جز از علی که گوید به پسر، که قاتل من
به جز از علی که آرد، پسری ابوالعجائب

محمدحسین بهجت تبریزی (شهبازی)



درس یازدهم 

فرمانده دل‌ها

آن روزها دیگر جهشی جنگ، خانمی اوّل حسین شده بود. اگر دیدار با خانواده‌ی شهدا و دلتنگی‌های خانواده‌اش نبود، آن چند روز را هم مرضی نمی‌رفت. بچه‌های کوچک شهدا او را دوست داشتند. حسین آنها را با حرف‌های کودکانه‌اش، می‌خندانده؛ با خنده‌ی آنها، پنهانی اشکش را پاک می‌کرد.

او همیشه قصه‌هایش را ناتمام می‌گذاشت تا بچه‌ها منتظر دیدار بعدی و شنیدن بقیه‌ی قصه باشند. برای عروسک‌هایشان لالایی می‌خواند و تفنگ پلاستیکی پسر بچه‌ها را رو به دشمنان نشانه می‌رفت. حتی مسؤلیت سنگینی که داشت، نمی‌توانست مانع بازی کردنش با فرزندان شهدا باشد. حسین به دعایی که از لب‌های آنان جاری می‌شد، اعتقاد عجیبی داشت. بچه‌ها دست‌های کوچک خود را به آسمان می‌گرفتند و برای پیروزی رزمندگان اسلام دعا می‌کردند. آن روزها حسین احساس می‌کرد، به دعای این قلب‌های پاک به شدت محتاج است. عملیات پیش رو، خیلی مهم و حساس بود. مردم می‌دانستند خرمشهر، خونین‌شهر مظلومی است که مجاوران، آن را به اشغال درآورده‌اند. آزادی خرمشهر، آرزوی همه‌ی مردم ایران بود. رزمندگان در حال آماده‌سازی خود بودند. این بار باید ضربه‌ی نهایی از منطقه‌ی خرمشهر - شلچه وارد می‌شد؛ جایی که دشمن برای نیروهایش دژی تسخیرناپذیر ساخته بود تا برای همیشه خرمشهر را در اشغال داشته باشد. اولین گروه رزمندگان به دشمن حمله کرد. آتشبارهای عراقی یک دم، خاموش نمی‌شدند. دود و آتش، فضای منطقه را پر کرده بود. بعد از نبردی سخت، رزمندگان در میان بارانی از گلوله، وارد شدند. حسین می‌گفت: «مهم‌ترین منطقه، شلچه است؛ باید همان جا نیروهای دشمن را در هم بکوبیم!»

شور و شوقی وصف‌ناپذیر، وجود حسین را دربرگرفته بود. او و هم‌زمانش در نقطه‌ای قرار گرفته بودند که مردم ایران هر روز و شب برای آزادی آن دعا می‌کردند. خرمشهر بوی «جهان‌آرا» و دوستان شهیدش را می‌داد. دیگر برای آزاد کردنش جای درنگ نبود. او برای

نفوذ به سپاه دشمن، یاران خود را آماده کرد. دشمن، چند گردان تازه نفس خود را برای مقابله، راهی میدان نبرد کرد. فریاد حسین از هر طرف شنیده می شد: «دست خدا با ماست. بجنگید دلاوران».

نیروها، خستگی ناپذیر و با شجاعت به جلو می رفتند. حسین بی وقفه، دشمن را زیر رگبار گلوله گرفته بود. دژ دشمن، شکسته شد. فریاد تکبیر نیروهای ایرانی، دشمن را به وحشت انداخت.

نیروهای دشمن، پا به فرار گذاشته بودند. شلجه این بار برایشان نه گذرگاه، که گورستانی شده بود. وقتی حسین، شهر مظلوم را دید به یاد شهدایی افتاد که دوست داشتند آزادی خرمشهر را ببینند؛ به یاد شهید «بهنام محمدی» افتاد که در سنگرهای خرمشهر سقایی می کرد.

«برادر خرازی! بچه ها می گویند فرماندهان دشمن، هر سربازی را که بخواهد تسلیم شود با گلوله می زنند!»





حسین، نگاهی به پیکلی که خبر آورده بود، انداخت. صورتش خاک آلود و لب‌هایش خشک بود. به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت. نوجوان بیسبی، سرش را به سینه‌ی حسین گذاشت. انگار روزهای زیادی انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید. اشک‌های حسین، موهای خاک آلود او را خیس کرد.

«نگران نباش مؤمن! مطمئن باش. خداوند اراده کرده که حرمشهر آزاد بشود؛

از نشانه‌هایش هم همین است که دشمنان به جان هم افتاده‌اند».

مقاومت‌های پراکنده‌ای در شهر ویران حرمشهر دیده می‌شد. باگردهای دشمن در تلاش بودند فرماندهان نظامی را از میدان نبرد، نجات بدهند؛ اما با هدف قرار گرفتن و سقوط یکی از آنها، بقیه فرار را بر قرار ترجیح دادند.

اکنون در مسجد جامع شهر، که روزهای زیادی مرکز مقاومت جوانان بود، رزمندگان نماز شکر می‌خواندند. ساعتی بعد، حسین ایستاده بود و با نگاهی خیره، دور دست را نظاره می‌کرد.

درست و نادرست



- ۱ آزادی خرمشهر از دست متجاوزان، آرزوی همه‌ی مردم ایران بود.
- ۲ بالگردهای دشمن موفق شدند، فرماندهان نظامی را از میدان نبرد نجات بدهند.
- ۳ پیکی که برای حسین خبر آورده بود، تشنه بود.

درک مطلب



- ۱ چرا بچه‌های شهدا، حسین را دوست داشتند؟
- ۲ یکی از نشانه‌های اراده‌ی خداوند برای آزادی خرمشهر چه بود؟
- ۳ به نظر شما، چرا عنوان درس «فرمانده دل‌ها»، انتخاب شده است؟
- ۴

واژه‌آموزی



- ۱ شور و شوقی وصف‌ناپذیر وجود حسین را در بر گرفته بود.
- ۲ شوق وصف‌ناپذیر، یعنی شوقی که به آسانی نمی‌توان آن را توصیف کرد.
- ۳ دشمن برای نیروهایش دژی تسخیرناپذیر ساخته بود.
- ۴ دژ تسخیرناپذیر، یعنی دژی که
- ۵ نیروهای خستگی‌ناپذیر با شجاعت به جلو می‌رفتند.
- ۶ نیروهای خستگی‌ناپذیر، یعنی

فرشته‌ی یک کودک

کودکی که آماده‌ی تولد بود به فرشته‌اش گفت: «می‌گویند فردا من به زمین می‌روم؛ اما من به این کوچکی و بدون هیچ کمکی چگونه می‌توانم برای زندگی به آنجا بروم؟»
فرشته پاسخ داد: «از میان بسیاری از فرشتگان، فرشته‌ای برای تو برگزیده شده است و از تو مراقبت خواهد کرد».

اما کودک هنوز مطمئن نبود که می‌خواهد برود یا نه.
«اینجا من هیچ کاری جز خندیدن و آواز خواندن ندارم. من اینجا شاد هستم».
فرشته لبخند زد و گفت: «فرشته‌ی تو برایت آواز خواهد خواند و هر روز به تو لبخند خواهد زد. تو محبت او را احساس خواهی کرد و شاد خواهی بود».

کودک ادامه داد: «من چطور می‌توانم بفهمم مردم چه می‌گویند، وقتی زبان آنها را نمی‌دانم؟»

فرشته او را نوازش کرد و گفت: «فرشته‌ی تو، زیباترین و شیرین‌ترین واژه‌هایی را که ممکن است بشنوی، در گوش تو زمزمه خواهد کرد و با دقت و صبوری به تو یاد خواهد داد که چگونه صحبت کنی».

کودک با نگرانی گفت: «وقتی می‌خواهم با پروردگارم صحبت کنم، چه کنم؟»
فرشته که برای این سؤال هم پاسخی داشت، گفت: «فرشته‌ات دست‌هایت را کنار هم می‌گذارد و به تو یاد می‌دهد که چگونه دعا کنی».

در آن هنگام، صدایی از زمین شنیده می‌شد. کودک می‌دانست که باید به زودی سفرش را آغاز کند. او به آرامی، گفت: «اگر باید همین حالا بروم، لطفاً نامش را به من بگویید».

فرشته با مهربانی دستی به شانه‌اش کشید و گفت: «نام فرشته‌ات اهمیتی ندارد. به راحتی می‌توانی او را **مادر** صدا کنی».



حالا متن روبه‌رو
را با توجه به
آنچه آموختید،
بخوانید و لحن
خواندن جمله‌ها
را رعایت کنید.



درس دوازدهم

اتفاق ساده

آن روز، شیشه‌ها را
باران و برف می‌شست
من مشق می‌نوشتم
پروانه ظرف می‌شست

وقتی که نامه‌ات را
مادر برای ما خواند
باران پشت شیشه
آرام و بی صدا ماند

از شوقِ سطرِ آخر
مادر بلند خندید
چشمان مهربانش
برقی زد و درخشید

یک قطره شبنم از گل
بر روی برگ غلتید
یک قطره روی شیشه
مثل تلرگ غلتید

در آن نوشته بودی
حال تو خوبِ خوب است
گفتی که سنگر ما
در جهه‌ی جنوب است

گفتی که ما همیشه
در سایه‌ی خدایم
گفتی که ما قرار است
این روزها بیایم

یک قطره از دل من
بر روی دفتر افتاد
یک اتفاق ساده
در چشم مادر افتاد

باران پشت شیشه
آمد به خاندی ما
آرام دست خود را
می زد به شانسی ما

قیصر امین پور 

درست و نادرست



- ۱ نامه از جبهه‌ی جنوب آمده بود.
- ۲ مادر از شدت ناراحتی به گریه افتاد.

درک مطلب



۱ نویسنده‌ی نامه که بود؟

۲ چه موضوعی در نامه، باعث خوشحالی مادر شد؟

۳ در بخش زیر منظور از «قطره» چیست؟

«یک قطره از دل من بر روی دفتر افتاد»

۴ چرا وقتی مادر نامه می‌خواند، باران آرام و بی‌صدا ماند؟

۵

دانش زبانی



جمله‌های زیر را بخوانید.

■ برادرم آمد. ■ معلّم رفت.

■ برادر خوبم آمد. ■ معلّم مهربان رفت.

حالا به نمودار جمله‌ها دقت کنید. در گروه گفت‌وگو کنید و به پرسش زیر پاسخ دهید.



این جمله‌ها چه تفاوتی با هم دارند؟

کلمه‌های «خوب و مهربان» درباره‌ی اسم قبل از خود توضیح می‌دهند.



دوست بچه‌های خوب

او مثل خیلی از پدربزرگ‌ها مهربان و صمیمی بود؛ آن قدر که دوست داشتی ساعت‌ها کنارش بنشینی تا برایت قصه بگوید و تو فقط گوش کنی. وقتی می‌خندید، چهره‌اش مهربان می‌شد. نگاهت گره می‌خورد به لب‌های پیرمرد و او تو را با خودش می‌برد به سال‌ها قبل به کوچه پس کوچه‌های محله‌ی «خُرمشاه» که دوران کودکی خود را آنجا گذرانده بود. سال‌های زیادی از آن دوران گذشته است.

اکنون از زبان وی می‌خوانیم که می‌گوید: «محلّ تولّد من، آبادی خرمشاه در حومه‌ی شهر یزد است. به دلایلی مدرسه نرفتم و مختصر خواندن و نوشتن را از پدرم یاد گرفتم. مادر بزرگم نیز قرآن را یاد داد. به خواندن کتاب بسیار علاقه داشتم؛ اما در خانه، چهار پنج جلد کتاب بیشتر نداشتیم. یادم هست، آن قدر آنها را خوانده بودم که حفظ شده بودم. خانواده‌ام از نظر مالی، وضع خوبی نداشتند؛ اما من از کودکی به آن عادت کرده بودم و راضی بودم. با وجود این، یک بار در کودکی به خاطر فقر حسرت خوردم و آن زمانی بود که دیدم پسرخاله‌ی پدرم که دوستم بود و هر دو، هشت ساله بودیم، چند جلد کتاب داشت که من هم خیلی دلم می‌خواست آن کتاب‌ها را داشته باشم. آن کتاب‌ها گلستان و بوستان سعدی بودند. گلستان را با اشتیاق فراوان ورق زدم. دیدم قصه دارد و کلی عکس‌های قشنگ، چقدر دلم می‌خواست آن کتاب مال من بود. ظلمی از این بزرگ‌تر نبود؛ آن بچه که سواد نداشت، کتاب را داشت و من که سواد داشتم، آن را نداشتیم. آن شب رفتم توی زیرزمین و ساعت‌ها گریه کردم.

در نوجوانی برای کار به یزد رفتم و در آنجا به بنّایی مشغول شدم؛ سپس در یک کارگاه جوراب‌بافی کار کردم. در تمام مدّتی که کار می‌کردم، هیچ وقت کتاب گلستان را فراموش نکردم؛ اما پول کافی برای خریدن آن نداشتیم. هیجده ساله بودم که صاحب جوراب‌بافی، یک



کتاب‌فروشی باز کرد و من را از بین کارگرهای کارگاه انتخاب کرد و به کتاب‌فروشی برد. وقتی به کتاب‌فروشی رفتم، گمان می‌کردم به بهشت رسیده‌ام؛ چقدر رؤیایی بود! قفسه‌های پر از کتاب! در آنجا گویی دوباره متولد شدم و کتاب خواندن من آغاز شد. در کتاب‌فروشی فهمیدم که چقدر بی‌سوادم و برای رسیدن به دانایی بیشتر باید تا می‌توانم کتاب بخوانم. به همین دلیل، فقط خواندم و خواندم و خواندم ...

سی و پنج ساله بودم که به فکر نوشتن قصه برای کودکان افتادم. کتاب‌های زیادی خوانده بودم که داستان‌های خوبی داشت؛ اما زبان آنها کودکانه نبود. من آن داستان‌ها را به زبان ساده‌تر نوشتم و به این ترتیب کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» متولد شد. حالا خیلی خوشحالم که بچه‌ها قصه‌هایم را می‌خوانند و از آنها لذت می‌برند. همیشه تنها دلخوشی‌ام در زندگی، این بوده است که کتاب‌های جدیدی را که لازم داشته‌ام، بخرم و به خانه ببرم. اگر بدانم که یک هفته‌ی دیگر بیشتر زنده نیستم، تنها حسرت‌م این است که کتاب‌های نخوانده‌ام، هنوز مانده است».

آیا می‌دانید نویسنده‌ی کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» کیست؟ در اینجا یکی از داستان‌های این کتاب را می‌خوانیم.

دیدن خوبی‌ها

روزی بود و روزگاری بود. حضرت عیسی (ع) با چند تن از یارانش از راهی می‌گذشت. به جایی رسیدند که لاشه‌ی سگی افتاده بود؛ آن حضرت لحظه‌ای ایستاد؛ کمی با خود اندیشید و به همراهانش گفت: «درباره‌ی آنچه می‌بینید، چه فکر می‌کنید؟»

همراهان نگاهی به یکدیگر کردند؛ اما نمی‌دانستند که منظور ایشان چیست. یکی پاسخ داد: «اینکه فکر کردن نمی‌خواهد؛ لاشه‌ی حیوانی است که مرده است!»

دیگری گفت: «چه منظره‌ی ناراحت‌کننده‌ای!»

شخص دیگر گفت: «چقدر زشت است!»

نفر بعد گفت: «به آن نباید دست زد؛ ممکن است بیماری‌اش به ما سرایت کند.»

یکی دیگر گفت: «وقتی هم زنده بود، تنش پاک نبود؛ حالا که مرده است، بدتر!»



آخری ہم گفت: «عجب بدجنس است! هنوز دهانش باز است؛ مثل اینکه می‌خواهد کسی را گاز بگیرد!»

پس از اینکه هر یک از یاران چیزی گفت، آن حضرت فرمود: «ای دوستان! همه‌ی اینها که دیدید و گفتید، درست است؛ اما چیزهایی هم بود که شما ندیدید. این سگ تا زنده بود برای صاحبش حیوان باوفایی بود؛ خوب پاسبانی می‌کرد و دوست و دشمن را می‌شناخت؛ چه دندان‌های سفیدی دارد... آری دوستان خوبم! با هر چه روبه‌رو می‌شوید، فقط بدی‌ها و زشتی‌هایش را نبینید!»

درک و دریافت

- ۱ مهم‌ترین ویژگی نویسنده‌ی کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» را بیان کنید.
- ۲ چرا از نظر شخصیت اصلی متن، کتاب‌فروشی مانند بهشت بود؟
- ۳ از نظر شما کتاب‌فروشی مانند چیست؟
- ۴ چرا نویسنده کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» به فکر نوشتن این کتاب افتاد؟
- ۵ کدام قسمت‌های متن نشان‌دهنده‌ی علاقه‌ی زیاد نویسنده به کتاب خواندن است؟
- ۶ با توجه به داستان «**دیدن خوبی‌ها**»، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها شماره‌گذاری کنید:
 - حضرت عیسی(ع) گفت: «چیزهایی هم بود که شما ندیدید.»
 - هر یک از یاران چیزی گفتند.
 - آن حضرت فرمود: «با هر چه روبه‌رو می‌شوید، فقط بدی‌ها و زشتی‌ها را نبینید.»
 - حضرت عیسی(ع) و یارانش لاشه‌ی سگی را دیدند.
 - این سگ تا زنده بود، حیوان باوفایی بود.
 - حضرت عیسی(ع) به همراهانش گفت: «درباره‌ی آنچه دیدید، فکر کنید.»



نگاه پنهان

شخصی به یکی از دوستانش نامه می نوشت. کسی پهلوی او نشسته بود و از گوشه‌ی چشم، نوشته‌هایش را می خواند. نویسنده، متوجه نگاه‌های پنهان او شد و از این کار ناپسندش، به خشم آمد و در نامه‌اش نوشت: «اگر پهلوی من، دزدی ننشسته بود و نوشته‌ی مرا نمی خواند، همه‌ی اسرار خود را برایت می نوشتم!»

وقتی آن شخص این جمله را دید؛ گفت: «من نامه‌ی تو را نمی خواندم». نویسنده گفت: «اگر نمی خواندی، پس از کجا دانستی که یاد تو در نامه هست؟»

عبدالرحمان جامی،

با اندکی تغییر

